

آواز زیر باران

حسین آتش پرور

به صحرا شدم،
عشق باریده بود و زمین تر شده،
چنانکه پای به برف فرو شود،
به عشق فرو می‌شد!
«تذکره الاولیاء»



۱

شدن مان در آن اقیانوس چه قشنگ بود: «صدای چکه‌های آب را می‌شنوی، پری؟»
سرت را از روی والر بلند کردی، موهای خیس‌ات را که تا کمرگاه می‌رسید به پشت سر ریختی، دست‌هایت را «ها» کردی و گفتی: «باران مدت‌هاست خانه کرده و همچنان می‌بارد.»
نیم خیز شدم؛ هنوز خیس خیس بودی، رگبار نگرفته بود که ما در کلاس مانده بودیم. تو ابرها را از پشت پنجره‌ی بدون شیشه کلاس نشانم دادی. من گفتم: «چه اسب قشنگی، اسب سفید را می‌بینی پری؟»
از پشت پنجره درس اسب بود، اسب سفیدی که در آن فضای شیری پرواز می‌کرد. تو گفتی: «نه.»
روی تپه سرت را بالا گرفتی، بعد به آن توده درهم سفید رنگ دوباره نگه کردی و گفتی: «اسبی نمی‌بینم.»
آن وقت که تو گفتی، اسبها: گله سفید است پرواز کرده بودند. گفتم: «اسبها باردار بودند و شکم‌شان برآمده بود.»

«باز باران...»

«تو باران را دوست داری پری؟»

«دست بگذار ببین.»

گوشم را که به روی برآمدگی پیراهن صورتی رنگت گذاشتم، در ابری اسفنجی فرو رفت. چشم‌هایم آرام بسته شد. تو که معلق شناور بودی، در خود جمع شدی. نفسم حبس شده بود. زانوهایم خود به خود بالا آمده و چانه‌ام به روی کاسه‌ی زانوهایم خزیده بود. با خونی که در رگ‌های مان جریان داشت، جاری بودیم. صدای ضربان من و تو و آن توده لزج شناور گوشتی که تندتند می‌زد یکی شده بود: «تپ. تپ. تپ.»

در آن اقیانوس عظیم در لای خزه‌ها و جلبک‌ها گردش کردیم. محو حباب‌هایی بودم که از کنار مرجان‌ها و صدف‌ها بیرون می‌زد و در سطح آب ناپیدا می‌شد. جاری

۲

خنده بر صورتت شکوفه زد: «مگر ابر هم آبستن می شود؟»

«کاری ندارد امتحان کنیم.»

هرکار کردیم نتوانستیم به آن ابر هزاران پایی دست بزنیم. دست در دست هم به طرف بلندترین قلعه‌ها دویدیم. روی نوک پا بلند شدی. ما در میان توده عظیم ابرها گم شدیم و تو که فراموش کرده بودی زنگ را بزنی، نگران شدی و دستپاچه گفتی: «چه بکنیم.»

من که برای دیدنت آمده بودم، ذوق زده شدم. در دو به شاگردها نگر کردیم، دختر و پسر پشت میزهای سیاه نشسته بودند و به تخته‌ی سیاه‌تر از میزها زل زده بودند. قبلا روی تخته نوشته شده بود «ناران» سر در گوشت کردم: «می‌توانیم باران را بخش کنیم، پری.»

چه‌ها با آنکه پیراهن و زیر شلواری تن‌شان بود و دمپایی‌های رنگ و رو رفته‌ی پلاستیکی‌شان پاره بود، در آن خیسی باران رقصیدند.

۳

رگبار بر قبرستان امامزاده کنار مدرسه شلاق می‌کوفت، تازه به صرافت افتادی که باید زودتر به خانه می‌رفتیم. چتری که قبلا برایت فرستاده بودم، روی سرمان بود.

«ما چتری نداشتیم بهمن! چتر ما باران بود.»

به باران نگاه کردم که ریز می‌بارید و به برآمدگی پیراهن صورتی رنگت: «نه پری، چتر را که برایت فرستاده بودم، زمینه‌اش سبز بود یادت هست؟ حاشیه‌هایش از شکوفه‌های زرد و صورتی و سفید پر شده بود.»

باران همچنان می‌بارید. همه جا را آب برداشت. آن قلعه هم زیر آب رفت. مدرسه و کلاس زیر آب بودند. دست در دست هم شناکنان از میان خزه‌ها و جلبک‌ها گذشتیم. دستت از دستم کشیده شد. نگرانت شدم، تو به آن بالای، به سطح ناپیدای آب اشاره کردی. حباب‌ها رادنیال کردم که به روی آب می‌رفت. درست در همان جایی که حباب‌ها محو می‌شد و انگشت اشاره تو آنجا را نشان داده بود، انگار چتری از تمام گل‌ها ترکیب.

«تب داشتی بهمن. وقتی بوی باران را شنیدی سر از پا نشناختی و زیر باران ماندی. پتو رویت انداختم و تو درخیسی بدون عرق کرده‌ات، بلند بلند، هذیان می‌گفتی.»

«نه پری. حالم سرچایش بود. لبخندت یادم هست. هنوز ساک دستم بود. تازه از راه رسیده بودم. داشتی می‌خندیدی. به من نگاه کردی. کتاب در گوشه‌ی اتاق باز بود. من در فکر قرمز و طلایی و سبز آن بودم که بر متن آبی افق خط انداخته بود و زیر آن رنگین کمان پهناور زمزمه کردم: «باز باران» بعد از تو پرسیدم: «باران را دوست داری پری؟ یادت هست؟»

هر چند جواب ندادی که به چه می‌خندی و من هم انتظار نکشیدم، چرا که یک لحظه‌ی زودگذر چشمت به عکس افتاده بود و عکس آن طرف کتاب پرت شده بود. درست یک لحظه به عکس نگاه کردی و به قیافه‌ی مضحک من و به چوبی که سرش را بوته‌ی هیزمی بسته

شروع باران در ذهنم تار شده است. تنها آن لحظه را به یاد دارم که در قلعه‌ی کوه روی نوک پا بلند شدی و باریدی. اول رگباری تند، بعد مداوم و ریز، هیچ چیز جز باران نمی‌دیدم. چشمم به هاله‌ای از مه عادت کرده بود. تنها تو از بی‌نهایت آسمان به طرف زمین جاری بودی، تا انتهای دشت توانستم تو را دنبال کنم، اما بعد هر چه سرک کشیدم، آب بود و آب. به گمانم من سرخ می‌زدم و تو طلایی. در لا به لای گیسوانت که موج برداشته بود، شنا می‌کردم و در این فکر بودم که وقتی قرمز و طلایی با هم درآمیزند، چه رنگی می‌شود. تو گفتی: «رنگ سفید ابرها و آبی آب را می‌بینی؟» و مثل شهاب تیر کشیدی. من کنجکاو و نگران تو بودم. یک لحظه‌ی زودگذر خودت را نشان دادی؛ طلایی‌ات انعکاسی از آفتاب کویر بود، کشتزار گندم برشته‌ای شده بودی که موج می‌خورد و برقش چشم را می‌زد. یادت هست؟

۴

بودم و به هوا بلند کرده بودم. آن وقت‌ها تو نبودى. بزرگترها مى‌گفتند: «مصیبت باریده.» کتاب فارسی‌ام را باز کردم. هر چی ورق زدم مصیبتى ندیدم. بعدها بود که مصیبت را ذره ذره شناختم. هر چند که مصیبت برای من تازگی داشت، اما فهمیدم مصیبت، همیشه برای ما بوده، حتى وقتی که هنوز ما نبودیم:

چشم‌های مردم در انتظار باران رو به آسمان خشکیده بود. صدای باران، صدای وزوز دسته جمعی باران مردم را تکان سختی داد. دست‌ها را سایبان چشم‌ها کردند و با چشم‌های از حدقه در آمده، به باران ملخ سنگ شدید.

«ده زیر باران ملخ دفن شده بود.»

یک لحظه چشم‌هایت را ببند. پدر را به یاد آور که از خستگی پشتش را به کوه تکیه داده و پایش را در کویر دراز کرده؛ آن وقت به جای باران روی چنین دهی یا شن و خاک ببارد؛ یا ملخ. ما بچه مدرسه‌ای‌ها با پاهای برهنه و مجروح به چهره بزرگترها مات ماندیم و آنها در پشت

۵

امامزاده به نقطه نامعلوم در آن دنیا خیره بودند و با حسی غریزی و دردناک به پیشانی می‌زدند و زار زار می‌گریستند.

پدرت که معلم مدرسه بود جلو افتاد. بزرگترها از گنگی برخاستند. هر کدام چوبی برداشتند و به سرش بوته‌ی هیزمی. ما به آنها نگاه کردیم و ملخ‌ها را تاراندیم. قیامتی بود. هر قدم که بر می‌داشتیم هزاران ملخ از جای پایمان پروازی خاکی می‌کرد و آن طرف‌تر دوباره جلوی پایمان می‌نشست. آن وقت‌ها تو نبودى، باید که عکس را از آلبوم پدرت برداشته باشی.

«من چیزی ندیدم بهمن. ما در باران گم شده بودیم. آنجا را که بعدها نشانم دادی، نه کاریزی بود و نه قنات و نه ماهی قرمز و طلایی. چنار تنومندی هم ندیدم. درخت خشکیده بادامی بود که مادر در بچگی دانه‌ی آن را از پی قافله‌ای که سال‌ها پیش رفته بود، بر می‌دارد و می‌کارد، بعد دهانش را از برکه‌های بارانی پر می‌کند و در

پای آن می‌ریزد. درخت در مسیر سیل‌های بهاری قرار داشت. از مادرت شنیده بودم.»

«مادر به تو گفته بود با درخت، پری؟»

«مادر گفته بود به درخت پارچه گره زده بودند. صدای

شیوه و گریه آمده بود. یادم نیست.»

«مادر گریسته بود، با درخت؟»

«دست از سرم بردار، کسی چه می‌داند. صدا از زیر درخت آمده بود. اگر می‌خواهی بدانی همه چیز در ده هم‌پای آدم‌ها حرف می‌زنند. پدر همیشه می‌گفت در اینجا یک روز توفان ملخ حرف می‌زند. یک روز سیل و طاعون و وبا، درخت و آب هم قرن‌ها حرف زده‌اند دخترم.»

مادر سرفه کرد و سر جنباند: «از اول پیشانی ما سیاه بود. الامان. الامان. امانی نبود. باران ملخ و خاک بارید. سیاه باد تنوره کشید. زلزله شد. دود از تمام زمین برخاست و گرد و غباری سرخ همه جا را گرفت. لاله زدیم. زبان‌مان

از تشنگی بیرون زد. هنوز شیر می‌خوردی. به گمانم یک سال داشتی. بچه‌ها به کوچه ریخته بودند و خری را که به حمام برده بودند، بزک می‌کردند. چول قزک حسابی درست شده بود. بچه‌ها رو به آسمان دم گرفتند:

چول قزک بارون کن **بارون می بایون کن**

گندم به زیر خاکه **از تشنگی هلاکه**

گل‌های سرخ لاله **از تشنگی مناله**

شوخی نبود مادر؛ چله تموز، آخرای مرداد؛ دم دم‌ای صبح هم خواب را از ما می‌گرفت. گیج با دهان خشک از خواب پریدیم و حاج و واج دیدیم که با خانه و تمام اهل ده سوار آب، گل آلود هستیم که دیوانه‌وار سر به همه جا می‌کوبد و می‌تازد، به کجا؛ معلوم نیست. گهواره تو با تکان‌های آب، باد می‌خورد. سنگ‌های صد منی با خر و گاو می‌غلتیدند. درخت‌های کهن‌سال از ریشه کنده شد. دهان‌مان قفل بود و مات بودیم. در چشم به هم زدنی نه آبی بود، نه کاریزی و نه کشتزار و درخت

۶

بادامی. همه چیز رفت و ما در بیابان برهوت در میان
توفان شن و خاک باز سرگردان ماندیم.»
«شنیدی مادر چه گفت پری؟»
هم چنان که گیسوانت پریشان بود، لب‌هایت را گاز
گرفتی و به زمین چنگ زدی: «من همیشه سنگ صبور
مادر بودم.» مادر گفت: «جایی نبود دانه را بکارم، مگر
چند سالم بود. دانه سنگ را ترکاند. قد کشید. هنوز
صدای ترکیدن را می‌شنوم.»
«تو هم صدا را می‌شنوی، بهمن.»
«خوب نیست نصب شب مردم را بیدار کنم مادر.»
«خجالت ندارد، پسر. دوستی برای همین روزهاست. بعد
هم شتری است که در خانه‌ی همه می‌خوابد.»
تو مادر تنها ماندی، تلفنی از دکتر پرسیدم. دکتر گفت:
«طبیعی است. معمولاً از نصفه‌های شب تا نزدیکی‌ای
صبح می‌گیرد و ول می‌کند.»

با مادر بازوهای‌ات را گرفتیم. باران می‌بارید. در خلوت
خیس خاکستری خیابان که آدم‌ها چشم‌های‌شان از زیر
کار تنهای نم کشیده به ما بود، دنبال تاکسی می‌گشتم.
صدای عق زدن می‌آمد. مادر نگران بود و دعایش در
آن خیسی سُر می‌خورد. تمام هوش و حواس مادر تو
بودی پری: «مادر جان وقتی دانه در خاک باشد، تا
مدتها برای زنده ماندنش از خودش استفاده می‌کند.»
به جای اینکه به مدرسه بروم، یکسره به گل‌فروشی رفتم:
«با گهرهای فراوان می‌خورد بر بام خانه.»
چشم‌ت که به من افتاد، گُل خنده‌ات شکفت. گفتم: «چی
هست.»
و تو گفتی: «مگر باران را دوست نداشتی؟»
به تو نگاه کردم. صورتت گل آفتاب‌گردانی بود که در
دشت می‌خندید.